

اھریمن در آئینہ

آخردین نواگان ردینگ ۱

الگزاندر ا برکن
علی مصلح حیدرزادہ

روز مؤسس

بینید، قضیه این است.

شهر ردهود^۱ در نظام بزرگ حیات این سیاره‌ی خاکی لکه‌ای کوچک است، یک لکه‌ی ریزه‌پیزه. زحمت بررسی نقشه‌ها را به خودتان ندهید، چون این شهر روی بیشترشان نیست. هیچ‌وقت محاکمه‌ی ساحره در آن برگزار نشده، هیچ انقلابی در آن رخ نداده و اولین رهنوردان^۲ حدود دویست مایل دورتر از شهر، از دریا به خشکی رسیدند. تنها چیز جالبی که ردهود برای بیشتر آدم‌ها دارد، خاندانی است که آن را بنا کرده.

خب، شاید برای شما جالب باشد بدانید که هیچ چیز جالبی درباره‌ی ما خانواده‌ی ردینگ‌ها وجود ندارد، یعنی... خیلی خب، پدربزرگ پدربزرگ پدربزرگ پدربزرگ پدربزرگ نمی‌دانم چی‌چی من به امضای اعلام استقلال خیلی نزدیک شد، اما گلودرد جلوییش را گرفت و دو روز بعد مرد. گلودرد، شرمنده، ولی ناموجه‌ترین راه مردن آدم است. فکر نمی‌کنم نزدیک شدن به امضای اعلامیه برایش امتیاز باشد، مثل این است که من به پدر و مادرم

1- Redhood

2- Pilgrims؛ معمولاً به اولین افرادی گفته می‌شود که به ماساچوست امروزی در آمریکا مهاجرت کردند و در آن ساکن شدند.

بگویم نزدیک بود در امتحان ریاضی نمره‌ی خوب بگیرم؛ نمره‌ی «د» فقط چهارتا از نمره‌ی «الف» کمتر است، مگر نه؟

بگذاریم. نکته‌ی مهم این است که خانواده‌ی من از ازل این‌جا بوده و قرار هم نیست جای دیگری برود. دیوارهای کلبه^۱ پر است از تابلوهای تصویر نیاکان اخمویی که کت و کلاه مشکی به تن دارند، انگار هر روز یک نمایش‌نامه‌ی بد ویژه‌ی روز شکرگزاری روی صحنه می‌رود.

پایین‌تر از تابلوها، عکس‌های چندین ژنرال چهار ستاره، نمایندگان مهم مجلس و تعدادی از مدیران چند شرکت قرار دارد. مادر بزرگ می‌گوید اگر یکی از ما تصمیم می‌گرفت برای ریاست‌جمهوری وارد رقابت شود (یعنی خودش)، کل کشور عاشق او (خودش) می‌شدند و از شر «این دموکراسی مزاحم» رهایی می‌یافتند، بعد هم به رئیس‌جمهور ردینگ (او) پادشاه (ملکه) می‌گفتند.

چهره‌های افراد خاندان من در هر نسل تغییر می‌کند، اما چنین چیزی درباره‌ی ردهود صادق نیست. هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند، جدی تغییر نمی‌کند. احتمالاً چون سال‌ها طول می‌کشد تا گردهمایی‌های شهری برگزار شود و پشت سر هم رأی‌گیری می‌کنند تا امور به نتیجه برسد. منظورم این است که وقتی مادر بزرگم، شهردار شهر، سرانجام اجازه داد اینترنت پرسرعت به شهر بیاید، خبرش رفت روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ها. تا قبل از آن روز، بعید می‌دانم مادر بزرگ در عمرش به کامپیوتر دست زده باشد.

ردهود مثل صفحه‌ای از یک کتاب تاریخ قدیمی بود که کنده شده، زیر میز مانده و فراموش شده باشد. خاک گرفته بود و اگر کسی دنبالش نمی‌گشت، هیچ‌وقت پیدایش نمی‌کرد. خاندان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، اما به نظر می‌رسید سرانجام برمی‌گردند و بدتر این‌که همه همواره در کار یکدیگر دخالت می‌کردند؛ به‌ویژه در کار خاندان من. هر سال که می‌گذشت، انگار شهر کوچک‌تر می‌شد.

برای همین، وقتی غریبه‌ای وارد شهر شد، عجیب بود که کسی توجهش جلب نشد.

در روز مؤسس، تنها جایی که می‌شد رفت خیابان اصلی بود، زیر شعاع‌های نور گرم و لرزانی که بین آکادمی پرگرین اس. ردینگ^۱ و دادگستری در نوسان بودند.

پله‌های دو ساختمان آجری، پر از کوسن‌های پرشده از کاه و صندلی‌های تاشو بود و ساکنان شهر برای شرکت در رژه‌ی شامگاهی همه‌جا را اشغال کرده بودند. توریست‌هایی که برای دیدن جشنواره‌ی مشهور ردهود گذرشان به شهر افتاده بود، زیادی تازه‌کار بودند و نمی‌دانستند صندلی‌ها را باید مدت‌ها قبل از غروب آفتاب رزرو می‌کرده‌اند.

من بیشتر اوقات هر کاری حاضرم بکنم که از شهر بیرون بروم، ولی روز مؤسس استثنا است. شهر در این روز از خواب ملال‌آور تابستانی بیدار می‌شود و یک‌جور جادوی غریب از درون خود بیرون می‌دمد. حس می‌کنی چیزی به سفتی و سختی تخته‌سنگ تغییر شکل می‌دهد و به هزارتویی از کومه‌های کاه، حلقه‌ها و تاج‌های گل تبدیل می‌شود. هوا ترد و نمناک می‌شود و نفس کشیدن آن مثل گاز زدن یک سیب تازه‌چیده شده است.

در ساعات‌های تاریک نیمه‌شب اکتبر، درختان خیابان اصلی شهر رنگارنگ و درخشان می‌شوند، روی خیابان‌ها خم می‌شوند و وقتی آفتاب بر آن‌ها می‌تابد، سایبانی طلایی و خیره‌کننده می‌سازند. من هنوز نتوانسته‌ام ترکیب درستی از رنگ‌ها پیدا کنم که بتوانم آن را بازسازی کنم و شاید هرگز نتوانم. بیشتر برگ‌های فروریخته از درختان جمع‌آوری می‌شوند و درون عتروسک‌هایی جا می‌گیرند که مهمانان می‌توانند از جشن به خانه ببرند.

البته بهترین بخش ماجرا مه صبحگاهی است که در امتداد خیابان‌ها